

هنگام غروب، پادشاه از شکارگاه به سوی ارگ و قصر خود روانه می شد. در راه پیر مردی دید که بار سنگینی از هیزم بر پشت حمل می کند. لنگ لنگان قدم بر می داشت و نفس نفس صدا می داد. پادشاه به پیر مرد نزدیک شد و گفت:

مردک مگر تو گاری نداری که بار به این سنگینی می بری؟ هر کسی را بهر کاری ساخته اند. گاری برای بار بردن و سلطان برای فرمان دادن و رعیت برای فرمان بردن!!

پیر مرد خنده ای کرد و گفت:

اعلی حضرت، این گونه هم که فکر می کنی فرمان در دست تو نیست. به آن طرف جاده نگاه کن. چه می بینی؟ پادشاه: پیر مردی که بار هیزم بر گاری دارد و به سوی شهر روانه است.

پیرمرد: می دانی آن مرد، اولادش از من افزون تر است و فقرش از من بیشتر است؟

پادشاه: باور ندارم، از قراین بر می آید فقر تو بیشتر باشد زیرا آن گاری دارد و تو نداری و بر فزونی اولاد باید تحقیق کرد...

پیرمرد: اعلی حضرت آن گاری مال من و آن مرد هم نوع من است. او گاری نداشت و هر شب گریه ی کودکانش مرا آزار می داد چون فقرش از من بیشتر بود گاری خود را به او دادم تا بتواند خنده به کودکانش هدیه دهد. بارسنگین هیزم، با صدای خنده ی کودکان آن مرد، چون گاه بر من سبک می شود.

آنچه به من فرمان می راند خنده ی کودکان است و آنچه تو فرمان می رانی گریه ی کودکان است.